



۱۰۵

[illegible]

[illegible] ۱۲۷۹

[illegible]

ای حافظ شیرازی
بر ما نظر اندازی

کتاب تو فال دارم
تو محرم کاشف هر رازی


دیوان
الشیرازی


حافظ

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

کی دهد دست آن غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

بحر رمل فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم | جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

بد گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — روایت

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام میست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
گاه آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کادم بهشت روضهٔ دار السلام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

بحر مضارع مثمن
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری
خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ماست
زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

بخدا که جرعه ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد دار محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر | برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من | سوخت این افسردگان خام را

شکر صحبت اصحاب و آشنایی بخت
بیاد دار غریبان دشت و صحرا را

غزل

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کجا و خواب کجا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن برین غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

می‌دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت
پس بنوشید دائماً می ناب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

ای که مستی مقید چله
همچو حافظ بنوش باده ناب

تخت زمرد زده است گل به چمن
راح چون لعل آتشین دریاب

بر لعل تو را حقوق نمک
هست بر ... سینه‌های کباب

حافظا عمر ...
عاقبت ...

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب زلف تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن و عارض و قد تو برده اند پناه / بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل و هرگز بکام دل برسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان میشند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

زابدار لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید می شود از آفتاب عالمتاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلا / که فوت میشود اینک بیا و دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گو / کرده چشم مست ساقی می پرستان از خواب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری دربای حافظ اکنون / میرسد هردم بگوشش زهره کلبانگ رباب

نقاب یار بکش تا کی این حجاب سهی
از این نقاب چه بربسته بغیر حجاب

بدید روی ترا گل فتاد در آتش
نشسته بوی ترا و ز شرم گشت گلاب

[illegible] و مطرب بدست افشان تیغ های سیدب
غمزه ساقی بخشم می پرستان از خواب

خلوت خاصست و جای امن و نزهتگاه انس
هر که این صحبت بیابد باید او صد فتح باب

ز خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی وان باد خوش نسیم / عیبش مکن که آب رخ هفت کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین / گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است اگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی کجاست می سبب انتظار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند | ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست | تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر | وه که در کار غریبانت عجب اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد | که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراق بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناکشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست
سرم چون زلف از سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
ازان آب آتشی در ما گرفتست

دل دیوانه‌ام غیبست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

عاقبت دست بدان سرو بلندت برسد
هرکرا در طلبت همت او قاصر نیست

غزل

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چو ما در سایه الطاف اویم
چرا او سایه از ما واگرفته است

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشم گوهر آسنگ
جهان در لولوی لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمنبر
چو کار قد او بالا گرفته است

آن ترک پریچهر که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن جام جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند یار
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خسته رنجور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دونیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

چو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت | بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد خون من زار ناتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم | نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش | هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌شوی بچمن | که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست | بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که من از شوق جان برافشانم | اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانچه دران حضرتت نباشد بار | بدین دو دیده بیاور غباری از در دوست

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم | که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

خراب خط عذار توام تعالی الله | چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دوران ما | مرا ببندگی آصف زمان انداخت

۸

من گدا و تمنای وصل او هیهات | کجا بچشم ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را | بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد | چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس از آن لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس | که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی | ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق | هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم | محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت | اثر تربیت آصف ثانی دانست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما خطایی رفت رفت

برق عشق ار خرقه پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار نازی برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که چون بینی صفایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی چون بجایی رفت رفت

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم خرم و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

اگر

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بدست افتد
بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه‌برانداز دل و دین منست
تا هم‌آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

غزل

همچو حافظ شب و روز ناله و زاری کردیم
کار دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو — زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

مثلث
انی فرو برده بخونه دل حافظ
فلک قد عکاز از غیرقه قرانه خدا
نیسته

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار حیا نیست

در مصطبهٔ زاهد و در خلوت حافظ
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

[illegible] معانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

نام حافظ رقم نیک پذیرد هیهات / پیش رندان رقم سود و زیان این همه

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر که که دل به عشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
او را به چشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک من گر ز غمش سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

از نیک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

[illegible] عشق تو پر خون جگری نیست که نیست / [illegible] از دست تو خوبان [illegible]
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

تا دم

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی
بهرمند از سر زلفت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی‌سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

[illegible]

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

[illegible]

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بویی از نسیم [illegible] در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده نابش بکام رفت

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد | لیکن امید وصل توام عنقریب هست
گر آمدم بکوی تو چندین غریب نیست | چون من درین دیار هزاران غریب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد | ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند | ناموس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

حال خود با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

رواق

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — واندران برگ و نوا بس نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایی عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طره لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرون است
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی یار
از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر بریده دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه کرد عشق که تقوی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

می ده بجام زر که صباح صبوحیان
چون پادشه بتیغ زر افق زر گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت

زنهار

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر حوروش که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زانجا به آستان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
میبینمت عیان و دعا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کایینهٔ خدای نما میفرستمت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جانرا نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

اگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ

غزل

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوختهام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل
در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

[illegible]

[illegible]

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال من دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام
همی دهند شراب خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد | اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل | باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی | یا رب مکناد آفت ایام خرابت

نه ناله و فریاد که گر دم نشنودی | پیداست نگارا که بلند است جنابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

دور است سر آب درین بادیه هش دار | تا غول بیابان نفریبد به سرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت | باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید | تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند | آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن | فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق | ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا | کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر میشکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ — پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس — گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

هرچند آزمودم از وی نبود سودم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — راهی نمای ما را ای طالع بدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
آن مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز غم آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد مران دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که درین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و برگ گل و شمشادت

چشم بد دور که از تفرقه‌اش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق دوست نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

مزن

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که چشم و خال آن ابروکمان کرد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی خونریز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
من مردم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده جوی خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ‌‌ ‌ زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طره می نمایی و گر طعنه میزنی ‌ ‌ ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود ‌ ‌ آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست ‌ ‌ تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی ‌ ‌ دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند ‌ ‌ زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد ‌ ‌ گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سرو قد گویی ببر ‌ ‌ پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت ‌ ‌ گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود کام نیست ‌ ‌ هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطرهٔ ‌ ‌ این حکایتها که از طوفان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد ‌ ‌ در کجا این ظلم بر انسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان ‌ ‌ همچو حافظ جان خود قربان کنند

دل منه ای مرد بخرد بر سخای عمرو زید | کس نمیداند که کارش از کجا آید بجو

رو توکل کن نه می بینی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد از رنگ دیگر بر فتاد

شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی ما عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد مفشان دامن
زانکه دارم دگر این دم سر جان افشانی

برادر خواجه عادل طاب مثواه | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضه رضوان سفر کرد | خدا راضی ز افعال صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان
وز انجا فهم کن سال وفاتش

صباح جمعه بد و سادس ربیع الاول | که از دلم غم آن ماه رو نسبید زایل

بسال هفصد و هفتاد و چار از هجرت
جواب گشت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تأسف که چادر سوی
کنون که عمر بیازیچه رفت سحاب ضلیل

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
در نصف ماه ذی قعده از حضرت ودود

تا کس امید جود ندارد ز هر کس
آمد حروف سال وفاتش امید جود

آن میوهٔ بهشتی کآمد بدست ای جان
در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

این کیست تا بحضرت سلطان ادا کند
گر جور دور گشت ستمگر بباید

زندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا
چیزی و گر بشنبه سر و ربی رسید

آن زند گفت چشم و چراغ جهان منم
آن چیز گفت نطفهٔ آدم چو من که دید

سلق
ای ١

ماهی که قدش بسرو می ماند راست
آیینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه پیشکشش کردم و گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

روی تو گشاده در چمن پر پس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

چون نقش تو در نظر نیاید ما را
چون کوی تو رشک ز نیاید ما را
خواب ارچه خوشست لیک بی روی نگار
حقا که به چشم در نیاید ما را

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور
زان راح که روحیست بتن پرورده

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب
هم در سر میخانه سرانداز شود

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

در سنبلش آویختم از روی نیاز
می گفتمش از وصل خودم چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

اول بوفا می وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدم بیادم در داد

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که اسیر باده و جام شوی
ما مست و خراب و رند و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

نه فقرا

ای آصف زمانه رهبر خدایگو — با آن شهی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من براد
گردد بر فور کار تو فعال ما یرید

ای معزا اصل عالی جو برتر از جور زحل — وی مبرا ذات میمون اختر از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد که تشریف عطا
از فرشته باز گیری آنگهی بخشی بدیو

قوت شاعره من سحر از فرط ملال — متغیر شده از بنده گریزان می رفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من — سخت میگفت دل آزرده و گریان می رفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان می رفت

می شد آنکس که جوا و جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان می رفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — کان شکر لهجه خوش گوی خوش الحان می رفت

لابه بسیار نمودم که هوس سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت یزدان می رفت

پادشاها ز سر لطف و کرم باز ش خوان
چکنند سوخته از غایت حرمان می رفت

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

ساقیا دیوانه چون من که اندر سر کشید
دختر رز را که نقد عمر کابین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستکاران دوستکامند و حریفان با ادب
پیشکاران نیکنام و صف‌نشینان نیکخواه

ساز چنگ آهنگ مجلس صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال ازین بهتر نباشد ساقیا ساغر بخواه

مجدالدین سرور و سلطان قضاه اسمعیل
که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب پنجم روز
که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق

کنون جمت

٢٣

کنف رحمت حق منزل او دان انکه ... سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت

بلبل و سرو و سمن یاسمین و لاله و گل
هست تاریخ وفات سنبل گل

خسرو روی زمین غوث زمان ابو اسحق ... که بد از خلقت او تازه و خندان گل و مل

جمعه بیستم ماه جمادی اولی
در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند ... چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش ... فلک بر سر نهادش لوح سنگین

ثم
نیم تنی ملک سلیمان گرفت
چشم کشا قدرت یزدان ببین

پای نه و خنک فلک زیر ران ... دست نه و ملک بزیر نگین

گفتی که شوم ترا مدارا اندیش
دل خون کن و بر صبر گمارا اندیش
گو صبر و چه دل انچه دلش میخوانی ... یکقطره خونست و هزار اندیشه

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم همساز ندارم جز عشق
یک مونس غمخوار ندارم جز غم

ایام شباب است شراب اولیتر | هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب
در جای خراب هم خراب اولیتر

چون باده ز غم چه باید تن کوشیدن | با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبزست لب ساغر ازو دور مباش
می بر سبزه خوش بود نوشیدن

ای یار تو ذوق بعاشق زار مگیر | بر خسته دلان بهانه بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست | تا درنگری که بی تو چون خواهم خفت

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد آب رو به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

گر می فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا کز آسمان برسد مژده امان — گر سالکان بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست — وانکو که این ترانه سر آید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

بر آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همینکه ساغر زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم بحلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهایم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بنقد و جهد هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچهٔ شیوه پری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چو صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید

حضور خلوت انست و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به ارباب اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد به الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز کند بر شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم رحمی
بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت از من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق درویش من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد از دولت
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

کلک

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی زیمن صحبت تست
که خاطرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

بران بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بجز در آتش غم چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جو
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

گر من از باغ تو یکمیوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو به بینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن قصر بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا ازآنم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همانساعت که از می خواستم شد توبه‌شکن
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ و جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو نبینیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق
تیره آن دل که در و شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

کی

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل دیوانهٔ پردرد ما در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم
ولی میریخت چون ذره بدان هنجار می‌آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که روی از بیم او خورشید در دیوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشیست و راه روی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مدان حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

بوئی

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نوحه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
شکوفه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون کند بمراد
که التجا بدر دولت شما آورد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان پیالهٔ شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری در مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

زخاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دست از طلب برآید تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

ز خم ز

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوشست / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که بچشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی / زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم | که درین چشم همان آب روانست که بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
به نالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرّهٔ گیسوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

اگر نه باده غم دل ز یاد من ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

داورا ز افلاک جرعه کش پیاله باد — دشمن روسیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

زلف سیاه بر رخت چشم و چراغ عالمست — مهرجبین عروس را باکرمت حواله باد

دفتر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — جان نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ای بر رخ معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز / حاسدت از سماع آن همدم ناله باد

نه طبق سپهر وان قرصهٔ سیم و زر که هست / از لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده / جرعه در کشد و دفع خماری بکند

حافظا گر بروی بر در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر آن بجام شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

ز دست برده بود وجودم غم خمار / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آتش نکند در دل بلبل نسیم باغ / زان داغ سربمهر که در جان لاله بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در خشم دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دوران میکرد / و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی خوش پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

بدم از کلک

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد / که دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآرد ز کلک صنع یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کآنچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی رود از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند | ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای | حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

مطربا زگفته حافظ غزلی چند بخوان | تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

شم ز رنج فراوان و می نیاساید | دلم ز انده بپچد همی بفرساید

دو چشم من ز رخ او را ندیده نیست | ازان بخون دل آزا همی بپندايد

چرا بگرید چشم و چرا ننالد گوش | چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

جو دوست دار من از من گرفت بیزاری | چگونه دشمن من بر شم ببخشاید

بخار حسرت خون بر شود ز دل بسرم | ز دیده کانم باران غم فرود آید

اگر ننالم گویند نیست حاجتمند | وگر بنالم گویند ژاژ میخاید

غمی نباشد از انکه خدای عز و جل | دری ببندد و تا دیگری نبگشاید

دلی که غیب نمایست جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

در بن هر مژه‌ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندران سایه فراوان دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده فرود آی دمی / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

من از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

ثمر

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری — سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره — زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بیحجاب رود

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب بوسه صد هزار افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فروریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوحی که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
که گر ستیز کنی روزگار بستیزد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز جیب حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد — که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند دو دیده حافظ
چو یاد فوت زمان شباب و شیب کند

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همیکردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشهٔ بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
آن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دیدم که از شعر ترش خون میچکید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

هر انکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت دولت او گشت همدم قرین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که سر در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو در روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان نحیفان را — که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدای همنشین دارد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا به بر نمیگیرم — درخت کام و مرادم به بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش هوایی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

دلش

ز شست صدق گشودم هزار تیر دعا ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

که شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جایی که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
بپوش دامن عفوی بذلت من مست که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بر سر آنم که گر ز دست برآید دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدایی بکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باغ نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

شور باده چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

زخانقاه بمیخانه میرود حافظ — مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آید

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همیدهم — بدعهدی امانه زمانم نمیدهد

مردم از اشتیاق و درین پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست — حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر خاک یاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود — شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کش مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

روی تو همیشه لاله گون باد / حسن تو همیشه در فزون باد

واندر سر من خیال عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب مردمان دون باد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد / عشق می‌گفت بشرح آنچه در او مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است / کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که یک طوفان بصد من زر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر / که یکجو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال من — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام — زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغ آن رازداران یاد باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جو — خاصه وقتی که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد — در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

سحر چون خسرو خوبان علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نگردد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان پر از شهد و شکر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کاخر
هم با سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا که می بنوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت

بادت بدست باد اگر دل نهی بهیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار | کین رشته ازو نظام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی | از چشم خوش تو وام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان | لعلت نمک تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر سر فرمان او نهم طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید کورا / چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک برنجم بیار باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازان غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
بقای جاودانش ده که عمر جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

از سر کوی تو هر کو بملامت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

گر روی آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است | کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا | به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی | بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل با حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خوش شود ز یاد تو هر گه که در چمن | بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد | جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس	که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم	تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن	مگر آن که شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم	که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چنین افتادم از غم	بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان	چه دامن گیر یا رب منزلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید	که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوقه نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی مهر بگویش که جا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

جان بیجمال جانان ذوقی جهان ندارد
وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد چه باک است
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

ندارا جون ان شیم قراری تب تابش
بفرما لعل نوشین را که بازش تا قرار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
جو نسرین صد گل رعنا و جون بلبل هزار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
طالب صحبت او باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست ‌‌‌ چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت ‌‌‌ دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی ‌‌‌ که پیر میفروشانش بجامی در نمیگیرد

بهر و چشمی بدین خوبی که بینی خشم ازو دور ‌‌‌ برو کین و غلط بی معنی مرا در سر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم ‌‌‌ که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ‌‌‌ آن راز که از دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر ‌‌‌ ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم ‌‌‌ چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود ‌‌‌ هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد ‌‌‌ بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات ‌‌‌ با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد ‌‌‌ با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود ‌‌‌ بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم بمجلس خاصش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان طمع که ببوسم مبسمی آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد | عارف از خنده می در طمع خام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | وانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و می و جام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
ناگهان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب نماز و من و رندی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

دوش از غصه نخفتم که فقیهی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش و نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گرنثار

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

قدح بگیر چو حافظ بناله و چنگ | که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود بیرون | غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که این عطای قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

گرم چو مشک بر آتش نهی و بگدازی
که نقش خال نگارم بنیرود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می کشند درین حلقه پای در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز گفتهای ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود
دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

چون صبح کرد رسم جهان گیری آشکار / و آفاق را ز حله زربفت شد شعار

برخواستم ز طلعت ساقی بخواب خوش / در سر هوای باده و در دل دوای یار

آفاق را طلایه مهر جهان فروز / آراسته چو طلعت دستور کامکار

آن گوهر از کدام صدف خواست کاسمان / بر روی سبزه زار کوکب در میکند نثار

حافظ از جان غلام کسی شد که او بود / از جان و دل غلام شهنشاه ذوالفقار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست — بر نقد ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه در و هست سهل و مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق میبرد شاعر — ازو وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ | تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از لب دلدار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری بخت ازان دلبر عیار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده برون رفت چو حافظ بخروش آر / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

بروی من زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ام ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفانرا نه سر ماند و نه دستار

خرد هرچند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن رایت منصور شاهی

علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت روزگار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا سببی — تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش — دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه به جایی نرسی — مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم — یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب قدر است و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ | بسر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمش سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش | سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش | بخت گو پشت ده و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظا آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم از ترک سر منبر گیر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز
اگرچه حسن تو از غیر عشق مستغنیست | من آن نیم که ازین عشوه بازی آیم باز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | چو سرو نیز درین باغ نیست محرم راز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بهم بوسه عنایتی بخش زان لب لعل
که کید دشمنت از جان و چشم دارد باز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه باز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل از طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا نیاز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بدین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ننهند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب / می دود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ صافی که من سرگرم آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

مباش غره ببازوی خود که در غیبت — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — فغان و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید — ز روی شاهد گل پرده نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

دگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان — دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجتی حافظ — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گل عذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد … از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند … ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان … گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم … دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست … که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس … که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد … که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست … زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی … شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل … دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد … هر کسی عربده این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم … گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا — حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

دردِ عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهرِ هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — می برد آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — گفتهایی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش — رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در رهِ عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که هر دم بادش از ما صد سلام — پر صدای کاروانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

عشرت

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل بس کن
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

انجا که خلق شامل و لطف کرم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد من
از ما بپرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد وفا مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو	دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است به بازی روزی	بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که از او نیک نگه دارم دل	که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید	گرچه خون می‌چکد از شیوه چشم سیهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم	که به جان حلقه به گوش است مه چارده‌اش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب	خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند	می‌برد زود به جانداری خود پادشهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش	می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

یارما

بادب نافه گشایی کن ازان زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

گر دلم حق دعا بر خط و خالت دارد
محترم دار دران طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

زرکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری

مر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست | سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری

می اندر کاسهٔ چشمست و ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش | دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف | همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح | چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار　　هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار　　کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری　　میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش　　حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست　　تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان　　کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی　　درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند　　فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار　　عذرم ببین و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی　　پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو　　نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول　　بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی و میگسار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران صبا چو ندیمان نمیخرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب ناب زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بندهٔ عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمقصد و مقصود بردهٔ
زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه آنکه روی تو چشم بتان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

ساقیا در گردش باده تعلل تا بکی — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل سنگ — زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقهٔ ما میگذری — بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود — نازپرورد وصالست مجو آزارش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه سال می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حوالت کرد / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و همدم این بلبل خوش الحان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگران است
گو می رسم اینک بسلامت نگران باش

دل خون شدم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندت جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات
چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده شوم
چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از دوستان مکن حافظ
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش

نگار چابک شنگ کله‌پوش
حریفی مهوش ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

برید صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

برین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار نکته سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار
حریفی مهوشی ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

گفت بر خود گیر آسان کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

ناگهان

ناگهان در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
گرچه انجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه هست
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که پیمودم من این صحرا نه بهرامست و نی گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگان نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

ناوک غمزهٔ تو دست بتر از ستم
حاجب ابروی تو برده گرو از قاص

بهواداری او شمع صفت از سر شوق / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی / گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا / نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

کرد غدار یار من تا بنوشت دور خط / ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن آب حیوة خوشترست / گشته روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

که بهوات میدهم گرد مثال جان و دل / گاه به آب میکشم آتش عشق همچو بط

آب حیوة حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس بهوای شعر او شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون لبت خورد لعل من بستان
بجان من ز لبم بوسه خونبها حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه تر نو
که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق جام و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به انواع سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدایرا

ندا ایرا مپیچم شست و شوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

بیین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود کر کشتبا
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچهٔ ز هر طرف می‌زندم بسنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بیار لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
کنا بتیست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیق است اشک ما چه عجب
که مهر خاتم چشمم ملست همچو عقیق

بما منی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
چگونه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم دام در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک / ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

تراجنان که توئی هر نظر کجا بیند / بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم من و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق فانصام لها / فصمت ها هنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمیکرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوشست بنال

یا بریدالحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر یاری بجای دوست بنشینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت خویش در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بی

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز ارتفاع قدح فیض آفتاب مگیر
چرا که طالع خود آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

نشان موی میانت که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

درین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوانبخت جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که نام خویش گم شد از ضمیرم

قراری بسته‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که ازین خیمه پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم	دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید	عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع	که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

کرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم	ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد	لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز	سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم
چو خاکی را که باد آورد فیضی بود از انعامت	ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران	منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
نه هر کو نظم نظمی زد کلامش دلپذیر افتد	تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس	که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ	که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به عزیزان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

ز شوق

ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

##

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه از طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گر دست رسد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسد اندر طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی وصال تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد ره اندر دمش از دیده ببارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا قوت روانست
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من گم شده این ره نه بخود می‌پویم

در بر آینه طوطی صفتم داشته‌اند
انچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگرست
می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو درین کار مرا بین که بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خود
این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی — بر رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ — خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را — زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر آن یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس ‌ ‌ ‌ حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم ‌ ‌ ‌ دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست ‌ ‌ ‌ مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی ‌ ‌ ‌ غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد ‌ ‌ ‌ روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند ‌ ‌ ‌ غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم ‌ ‌ ‌ سخن پیر مغانست ز جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد ‌ ‌ ‌ چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست ‌ ‌ ‌ نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست ‌ ‌ ‌ چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستان صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
یکسر از میکده با دوست بکاشانه روم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
گر آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان | در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که در دام آورم تا که تذروی خوش خرام | در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

جون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست | از رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش از این | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش | زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که جون با خلق صنعت میکنم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت میکنی دردم | ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر راه و بگذری | گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی | دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

نی

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد بسوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من مشتری مفلس از آن رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر شد پدید
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی
آنگاه گویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور   با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست   گفتم حکایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا   تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور   گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر   ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست

من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم   نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود   جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته   وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بصوت چنگ   فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم   بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست   بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی ببخت نیک   بر نام عمر و دولت احباب میزدم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

با یار مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
دایم من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را
زین آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق اندر طلب بر خوش‌خرامی می‌زنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی می‌زنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر ذوق
بکنج عافیتی بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

چشم خونریزت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلشن

گلشن حسنت بخود شد دلفروز جانب حرمت فرو نگذاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد ما دم همت بدو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد راه طرب راه خرابات کجاست تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست

تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی بایست
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی که گل گفته حکایت با صبا گفتم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش نظر گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم — فروغ نور چشم دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند — بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم بر هم نه — که با آن لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله — نه برگ سوسن و نسرین نه میل یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ [illegible] ولیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان را ببین که می سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمی روی ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارم چو درد دل شمرم

هر طرف بت ما جلوه میکند لیکن	کس آن کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر بگذری چو باد نسیم
چو غنچه در دل آن تنگنا کفن بدرم

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
در سفر گرچه بجایی نبرد راه غریب	من ببوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت	بهواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت	با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی	تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان	تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

گر دست دهد در خم چوگان تو بازم	چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست	در دست سر مویی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب	از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر / کآلوده است خرقه ولی پاکدامنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روی / کز سر بریده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز عشق بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل خویش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در شب وصلت بروز عمر ندیدم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سر کویت از آن گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی فروغ رخ او چراغ دیده ندیدم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف از اشک
ورنه این سیل حوادث ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

عاشق و رندم و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار میان بسته و برخواسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخوارهٔ به آواز بلند — وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

کر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

کر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چشم کشاید خط زنکاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من — جنکها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در کذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

کرچه افتاد ز زلفش کرهی در کارم — همچنان چشم کشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست بدر خواهد برد — آه اکر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نکذارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن — از نی کلک همه قند و شکر می بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل دل کمکشته فرو مکذارم

چون ترا در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت به افسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از روی خوشت با که بگو در کارم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت
و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط زیبای تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که به افسون جفا مهر و وفا نشکستم

زینت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر رحمت شاه نگیرد دستم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن | بلطف آن سری امیدوارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سالهای پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | کین طرب خانه بسودای تو ویران

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

آنکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب دیوان کردم

مهرورزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

عشق غواصست و کشتی جام و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم دارم ز همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش لعلت عشوه‌ای میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالا دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بخواه
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل دار و له کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظا میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما در پس سحر در سر خمخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد عابد زاهد زند آتش
آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد خوش از این شیوه مستانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ | یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم
هم درد عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای | ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد | گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه | کانصاف میدهیم و ز ره اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف | وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم | در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

بی یار سرکشش سر سودایی از خمار | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه | چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سر حد عدم | تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یکفروغ روی اوست / کفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میکویم ولی / کفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

جون سر آمد دولت شبهای وصل / بکذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست برکار جهان / بلکه بر کردون کردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد / و آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزکار هم

زاهد برو که طالع اکر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نکار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشکوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میکسار هم

آن شد که چشم بدنکران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عرش فشان جرعهٔ لبش / تا خاک پر ز لعل شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض روی تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس / از انتصاف آصف جم اقتدار هم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

وز لبان

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگ ار بنوازی ندهی کام دلم / باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / به امیدی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / چهره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو تا نکشی حافظ را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی انجاست که دلدار انجاست
میکنم جهد که خود را مگر انجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
پس چرا عشرت امروز بفردا فکنم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

ای گلبن

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم

آنروز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه نزد نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

برای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم بخون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مکش بناوک دلدوز مردم افکن چشم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا طبع سخن موزون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای به صاحب قران از بنده حافظ یاد کن | تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا دگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدای | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اکر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیکر اندازیم

بالابلند عشوه کر نقش باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

کفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
کردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از کریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده زنان کریه میکنم
تا با تو سنکدل چه کند سوز و ساز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا | با شاه دوست پرور مسکین نواز من

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ | وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب به یادش آور درویش پروریدن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین | گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود | کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست
بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

بازنشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

آن که مدام شیشه‌ام از می عشق داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد نزد طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگر خدا را رو مبین و رو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند در گردن نهاد
با هواخواهان ره رو حیلت هندو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود بیرون شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب ننشیند رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این نکته که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

من بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرش میوه نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمّع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره زابروی مشکین نمیگشاید باز
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای همت پاکان و پاکدینان بین

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

بمی پرستی ازان نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

زخط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تاخت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

ببوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای باده نوشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

بیا تزویر این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند ایزمان هر یک بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
پادشاها چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایرج تا ابد مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوه خوش میکشند
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست بادیست
گو شرم بادت از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

یا رب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو روانرا بچمن بازرسان

بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
ماه من نیز بمن ای مه من بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

دیدی آن مرغ همایون که برون رفت ز دست
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو این نکته خبرگیر و خبر بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بشب بگردد بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

در عین انتظارم ای نور چشم مستان
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر عارضت خطی خوش
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست — گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

کرشمه کن و بازار سامری بشکن
بغمزه رونق و ناموس ساحری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
بزلف گوی که آیین دلبری بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر — به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو رونقش بسخن گوی دری بشکن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز — تا بعشرتگه خورشید روی چرخ زنان

ارجان.

بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی نقاب برکش و عالم خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس خراب از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف طبع فلک از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کاب حیات میخورد از چشمه سار حسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستارهٔ شب هجران نمیفشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

پس از ملامت رندان و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن

بیار ای شمع اشک از دیده‌ها — که سوز دل شود بر خلق روشن

تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در موم آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز — برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
باده خور خوش غم ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که کنون
زخم آنکس که زند دام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بمی و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شده بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه پر از زیور تجمل خوش
معاینه دل و دین می برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای نقل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام و حافظ پرس
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

صحبت

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را بیاد باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و روی عزم بکار صواب کن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند / بر امید عفو جان بخش جهان پیمای تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

با این فقیر قصهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره کردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین کوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چکونه
کاشفته کفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی کل ز در آشتی درآ
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

کفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار
آنکه عیان شود که رسد موسم درو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق بدو خوان و زو شنو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

شیطان ترا هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان‌ابرو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عشق را غالیه از هوای تست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

آن چنان رو شب رحلت چو مسیحا بفلک / کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

زدوستان تو آموخت در طریقه مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

مده بخاطر نازک ملال از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته است و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شوق و شعبده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند به آب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آ
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازان لطف به انواع عتاب آلوده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی توأش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر رفت جان بباد چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت
فسون او بر ما گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب من بعدها ملامه

دارم من از فراقت بر دیده صد علامت
لیست دموع عینی مثلا لنا العلامه

گفتم ملامت آید گر گرد کوت گردم
والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالبی تو جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

باد صبا زمانی تا که نقاب برداشت
کالشمس فی ضحاها یطلع من الغمامه

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / ز ملک هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برآیم / ازین دریای ناپیدا کرانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی / که با خود عشق بازد جاودانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش از ناز پرورده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

هرگه که گفت دشمن در شان ما ببینیم ‏ ‏ یا رب که مدعی را سر با زبان بریده

آن لعل دلکشش و آن خنده خوشش بین ‏ ‏ آن زلف دل آشوب و آن کام آرمیده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک ‏ ‏ موی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد ‏ ‏ یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار ‏ ‏ دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت ‏ ‏ روزی کرشمه کن ای یار برگزیده

بس شکر گویم ار بندگی خواجه ‏ ‏ گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ ‏ ‏ باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

از من جدا مشو که توام نور دیده ‏ ‏ محبوب جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان ‏ ‏ پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم خلق مبادت گزند از آنک ‏ ‏ در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان ‏ ‏ معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا ‏ ‏ بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان جامی
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب آن طایفه باز آمدهٔ

ای دل بکوی دوست گذاری نکردهٔ
فرصت ز دست داده و کاری نکردهٔ

میدان فراخ دیده و گویی نبردهٔ
بازی چنین بدست و شکاری نکردهٔ

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نکردهٔ

مشکل از آن شدم خلف که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نکردهٔ

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نکردهٔ

ای دل غرور مستیت از راه برده است
واندیشه از بلای خماری نکردهٔ

دیگران

گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند | حافظ تو این معامله باری بکرده

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای | قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
چو سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخن رمز دهان گفت و کمر سر میان | درمیان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم بکام است الحمد لله
آیین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
ای بخت سرکش تنگش ببر کش | که جام می کش که کام دلخواه
ما را برندی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

ذوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

ما رند و عاشق آنگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

با شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز رویت ما برنتابد
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

مهر رخش برد از یاد حافظ
آواز زهره آیینهٔ ماه

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

عنان ز کشتی اداه‌ام من درویش
نه نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

زهی خیال که منشور عشقبازی من
ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلندبالایی

دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که فسحت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبد صحبت روشن رایی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
بر کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
هست هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست زکس پروایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد ز سخن پروایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از دولت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون غنچهٔ خندان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد
ای کاجکی که زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش ازانکه نبود این حسن را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز بعمر حاصل روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی
وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دی شب گله زلفت با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریفا ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
غالبا مصلحت وقت دران می بینی

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

پارسایی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین دلخوشی و سرکشی ای نازنین
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی | که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق | نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را دران حالت برقص آور | که از هر رقعهٔ زلفش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست | مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا باد شبگیری که در خواب سحر بگذشت | بدانی قدر وصل آنگه که در وقتی فرو مانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست | بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چین زلفت را فریبش میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه ببازی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطر باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

نقل

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد / خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش خویی

هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آمد / بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی

درودی زدود دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همرهان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

زکوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشایی

می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبودست خود آشنایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد می برد شیوهٔ بی وفایی

دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای خیال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم بهر سر مویی دو صد زبان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک درش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاج برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

برات خوشدلی ما به کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
میان باده صافی در آبگینه شامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید
رایت عن هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

من ارچه هیچ ندارم برای صحبت یاران
تو از برای ثوابم قبول کن بغلامی

چو سلک در خوش آبست نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

طریق کامبخشی چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

بیا مطرب که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ غزلخوانی بیاموزی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

بازا که چشم بد ز رخت دفع میکند | ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند | شاهبازان طریقت بمقام مگسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کای بیکس بیمار تو باری چه کسی

با دل خونشده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پرواز هوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی

شیرینتر ازانی بشکرخنده که گویند | ای خسرو خوبان تو شیرین جهانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
جون سوسن آزاده جرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

جشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

جون اشک بیندازیش از دیده مردم
انرا که دمی از نظر خویش برانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

جون عمر تبه کردم جندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نمیگویم
کین قصه اگر گویم با جنگ و رباب اولی

جون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همجو تو دلداری دل بر نکنم آری
ور تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

جون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در ان زمان که تو دانی

تو پیک

تو پیک صورت رازی و دیده بر سر راهست — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایت ببخش آن که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم — دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان منزل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس الرحیق

جوانی باز می آرد بیادم
سماع چنگ و دستافشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعسا لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

عروس بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

مصب فرض الوصال یا وجدت
بگو حافظ غزلهای عراقی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدارا گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ بدان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

بدرندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرانی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری
بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو جو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

ای که در دلق ملمّع طلبی ذوق حضور
چشم خیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه رو / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری / یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نه بیند زین طرفه‌تر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرکس که دیده باشد جسمی ز جان مرکب / بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی / کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغشست بشتاب وقت خوشست دریاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم / دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی / مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر

دلم که گوهر اسرار عشق و حسن در وست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سویت آه بیداری

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم برفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ تو چه در پرگاری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامداری طلبد از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال شیرین تو خوش دانهٔ عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی داد / نیاز نیمشبی بود و گریهٔ سحری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / بعذر نیمشبی کوش تا امان یابی

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

مرا از جان

هزار جان مقدس بسوخت از غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف بری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

همین بهمت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نمیکنم گله زانکه ابر رحمت دوست
بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
بر آنکه بر در میخانه برکشم علمی

اگرچه خرقه من وقف جمله میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا یکی ز قندش نمیخرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

بیا که وقف ستانان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

سزای قدر شهان چیست بنده حافظ
نیاز نیم شبی و دعای صبحدمی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیشش از درم درآ — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با من تاب رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن — کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

از فریب

از فروغ نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستین جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آنروز دیده بودم آن فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
از ره عیش درآ و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی وفا می‌آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی / اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

میدان بکام خاطر و گویی نمی‌زنی / بازی چنین بدست و شکاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و پر می و افکنی رو / واندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

در آستین

در آستین کام تو صد نافه مدغم است — آن را فدای طرهٔ یاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ساقی اگرت سوای ماهی — جز باده میار پیش ما هی

سجاده و خرقه در خرابات — بفروش بیار جرعهٔ می

گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان ندای هاهی

با درد درآ بسوی درمان — گویی که مگو ز عشق لاشی

سلطان صفت آیت پری رو — می‌آمد و خلق شهر از پی

مردم نگران بروی خوبش — وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد — آخر من دلشکسته تا کی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او — کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است — بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور — که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده اش زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کی نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب نگر و بخت واژگون — ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

جمشید

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ
هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی کباب من همه آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما درنوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان قضا کاشکی این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
شهانه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ایست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی عارض سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل / رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد / که نهادست ز هر طلبش مردامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار ما گر

یار ما گر بخرامد بتماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ای که مهجوری عشاق روا میداری | عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که مینالی و اندیشه چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بمنصب مطلب
کار نا کرده چه امید عطا میداری

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حال دگرست | حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دوران گزاف | گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی | مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند | تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او | اگر کنم گله راز دار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من | گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من | اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر از تو کرم خویش یار من باشی

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری

ببینی

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی ریان آید همی

زیرکی را گفتم احوال جهان خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب راهی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / ره روی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب بازآ
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

با دعای شب خیزان ای شکردهن مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی دارد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن به آسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

سحرگه ره روی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

کر انکشت سلیمانی نباشد — جه خاصیت دهد نقش نکینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که صد بت باشدش در استینی

مروت کرجه نام بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اکر رحمی کنی بر خوشه جینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی

نه همت را امید سربلندی — نه درمان دلی نه درد دینی

در میخانه بکشا تا بپرسیم — مال خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی

بکفتمت قصه شوق و مدمعی باکی — بیا که پیش تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که کفته ام از شوق با دو دیده خویش — ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — انا اضطربت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همجو قطره که بر برک کل جکد پاکی

ز خاک روی تو داد آب روی لاله و کل — جو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز   وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل   که زاد راهروان چستیست و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری   آری مآثر محیای عین محیاکی

بوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند   که چون صفات الهی ورای ادراکی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی   در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده   صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم   ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید   بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی   مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب   تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار   تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت   وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد   یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان | گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات | تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام | رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الرزایا

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان | بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه می چمی ای نوبهار حسن | کاشفتگی مباد ز آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست | ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | و امروز نیز ساقی مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد | جان دارویی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت ببین و سلطنت گل که زد
فراش باد و هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت شنید
تا حد مصر چین و به اطراف روم و ری

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس دو جهان خواهی

فکر اندیشه چه پیلست کسی نی پا پیچ ‏ گوشوارش ز در و دانه نوازشاهی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان ‏ که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت ‏ میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نقش نیست در خور ازانکه ‏ سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی ای ظریف مدام ‏ علی الخصوص درین دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من ‏ بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر دعاست ‏ بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش ‏ که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم ‏ ترا که هر چه مرادست در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می برد حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی ‏ که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر این حریف پخته | بهزار باره بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای پیر بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
بروید پارسایان که برفت پارسایی | می ناب درکشیدیم و برفت نیکنامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نکردند | نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست | بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر

جهان پیر رعنا را ز رحم در جبلت نیست ‌ ‌ ‌ زمهر او چه میجویی در و همت چه می بندی

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست ‌ ‌ ‌ دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست ‌ ‌ ‌ خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها

که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

لبش میبوسم و در میکشم می ‌ ‌ ‌ به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس ‌ ‌ ‌ نه کس را میتوانم دید با وی

بده جام می و از جم مکن یاد ‌ ‌ ‌ که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب ‌ ‌ ‌ دلش بخراش تا بخروشم از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی

زبان بی زبانی بشنو از نی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می ‌ ‌ ‌ علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار ‌ ‌ ‌ که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو ‌ ‌ ‌ منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست | بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر | فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنة المأوا | که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست | بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار | تا می خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

ارت

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

در مکتب حقایق نزد ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق او بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر فنا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی

وجه نگار اگر شودت منظر نظر
دیگر شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

حافظ گرت هواست که یابی طریق عشق
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بد و صد لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه بخت چو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

صبر عاشق که بخاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار / تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد / افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی / بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال / درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح / که چون بشعشعهٔ نور کحل جان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست / چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز / گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

در اتحاد هیولی و اتحاد صور / خرد ز هر گل او نقش صد بیان گیرد

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالت است که گل در سحر نماید رخ — چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که دوست سخت غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — لبش زمانه بمقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز — چو چشم خویشتنم ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و در پیش جامی — بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

فرشته‌ایست بتحقیق سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش تکیه بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ تایید شیخ ابو اسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

بر چراغ دیده محروم که دشمن او — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشی / بتیر چرخ پرد دجله چون کمان گیرد

عروس چرخ که از شرم رای انور او / بجای خود بود او راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست / ز زهره قدر کمر بند توامان گیرد

رسد بچرخ عطارد هزار تهنیت / چو فکرت تو صنعت امر کن دکان گیرد

مدام در پی طعنت بر حسود و عدو / سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کند بنگرد سمند ترا / کمینه پایه کهش اوج کهکشان گیرد

ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت / که مشتری تتق کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض اینست / که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگر نه پایه مصحف از آن بلندتر است / که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن / هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

دلیر بر سر دانکس بود که در همه حال / نخست بنگرد آن که طریق آن گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب / که فقر رتبه مقام اندر اشتیاق گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

چو جای جنگ به بیند بحکم بازو دست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود ز جنبان کوه حال ثابت را
که حلهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که هرچه در حق این خانه دان دولت کرد
خدایش در زن و فرزند و خانه دان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

رامش مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک آن جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخور کند این طبع خوکرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من / وزاین نام خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود / وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم زیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی به آب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سال خورده رند خرابات پرورم

با سیر و اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارنامهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست
نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

بیا ساقی آن می کز و جام جم
زند لاف بینایی اندر عدم

بده ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بیا تا برویم گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

بده ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلایی بشاهان پیشینه زن

همان منزلست این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش
کجا شیده ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد
که کس دخمه نیزش ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج

بده ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در پیش رندان پست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

بده ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر

بده ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک دران می سرشت

بده ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که سلطان دل بوده ام / ازان دورم ازوی که آلوده ام

میم ده مگر گردم از عیب پاک / شوم ایمن از فکرت هولناک

چو شد باغ روحانیان مسکنم / درانجا چرا تخته بند تنم

شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

من انم که چون جام گیرم بدست / ببینم دران آینه هرچه هست

بمستی در پارسایی زنم / دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ

که حافظ چو مستانه سازد سرود ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنی کجا شد ز گلبانگ رود بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم برقص آیم و خرقه بازی کنم

بمستی توان دراسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت

خدیو زمین پادشاه زمان مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ رخ دیده مقبلان ولی نعمت جان صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر خجسته سروش مبارک نظر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها بدانادلی کشف کن حالها

یکی را قلم زن کند روزگار یکی را بدام افکند روزگار

گر از آسمان مژده نصرتست مرا بر عدو عاقبت فرصتست

مغنی نوای طرب ساز کن بقول و غزل قصه آغاز کن

روان بزرگان زغم شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن

بده ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

مغنی ازان پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود

تو نیک و بد خود از خود بپرس / چرا دیگری باشدت محتسب

ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

روح القدس آن سروش فرخ / بر قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب / در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

زتو خواهم

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن — آنکه سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که برّد سرت گهر بخشش

دریغا خلعت حسن و جوانی — اگر بودی طراز جاودانی
دریغا چشمه تا دردا کزین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

وکل روح مفارقت اخوه
بعمر ابیل الا الفرقدانی

سرور اهل عمایم شمع بزم انجمن — صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش که شناسای آسمان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امکانست بفرمان تو باد

درین برف دم سرد شد راه بسته
نه آن گرد سرما که آسمان توان گفت

زنان زاجنان ره ز مجلس برافتاد
که واعظ بر یخبند صد این و آن گفت

آصف دور زمان بان جهان نورالله
که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

سر هفته بد و از ماه صفر کاف و الف
که بگلشن شد و این گلخن پر درد بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از اهل بهشت

بهاء الحق والدین طاب مثواه / امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این نکته می‌گفت / بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت / قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش / برون آر از حروف قرب طاعت

حسن این نظم از بیان مستغنیست / بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمی‌یابد بدل / طبع در لطفش نمی‌یابد بدیل
معجزست این نظم یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر به ایامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل در وی نهاد / چون بدیدم خصم خود می‌پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون میچکید

گه بیک حمله سپاهی می‌شکست
گه بهویی قلبگاهی میدرید

از نهیبش پنجه می‌افکند شیر
در بیابان نام او چون می‌شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش او
میل در چشم جهان بینش کشید

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

بگوش خواجه رسان ای نسیم وقت شناس
بخلوتی که در و حین مجلس صبا باشد

لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش
بنکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بگو
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نه حال من سوخته دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب وحسن
توفیقه من کلام افصح الفصحا واملح الشعرا
خواجه شمس الدین محمد حافظ الشیرازی
فی سابع عشر شهر رجب
المرجب لسنه خمسین و[illegible]
وتسعمایه الهجریه النبویه
م م م

غریق رحمت یزدان کسی باد
که کاتب را به الحمدی کند یاد













